پروانه‌های آهنین

(قصه)

کاظم مصطفوی

یک روز صبح، بعد از بارانی شدید که به سیلاب تبدیل شد و خیلی از چیزهایمان را با خود برد، از خواب بیدار شدیم و دیدیم زیباترین تندیس، در میدان بزرگ شهر، را پوکانده‌اند. با تبر بود؟ یا دینامیت؟ معلوم بود که کار، کار باران نیست. چون نیم تنة ویرانی از تندیس باقی مانده بود. پس چه کسی یا کسانی این کار را کرده بودند؟ کسی نفهمید. صدایی هم نشنید. اما خبر مثل برق در شهر شایع شد و همه به سمت میدان راه افتادند. همین که خود را به پای نیم تنة‌ ویران تندیس رساندیم دیدیم هر قطعه از آن در گوشه‌ای افتاده. قبل از ما جمعیت بسیاری رسیده بودند و هرکس ساز خود را می‌زد. یک عده زنجموره راه انداخته بودند و می‌گفتند از اول می‌دانسته‌اند که چنین بلایی سر ما خواهد آمد. عده‌ای خشمگین شده، می‌خواستند به مغازه‌های اطراف میدان حمله کنند. عده‌ای هم دست اجنبی و دشمنان خارجی شهر را در این بلا می‌دیدند و از مردم می‌خواستند تا با راهپیمایی های گسترده اعتراض خود را به گوش مردمان شهرهای دیگر برسانند. جماعتی هم شروع به جمع آوری قطعات پراکنده تندیس کردند تا به خانه ببرند. یکی از آنها گفت برای تاریخ شهرمان لازم است که به این قطع ه‌های از هم پوکیده مراجعه شود.

وقتی ما رسیدیم به دخترم، که از این قبیل چیزها ندیده است، اول از همه سفارش کردم نترسد. دخترم دست کوچک و ظریفش را در دست من پنهان می‌کرد و با شدت فشار می‌داد. من با این که بسیار متأسف شده بودم و بغض گلویم را می‌فشرد. به یاد آوردم که با چه مشقاتی توانسته بودیم آن تندیس با شکوه را بسازیم. در همین موقع دوست و همسایة قدیمی‌ام را دیدم که اتفاقا او هم با دخترش به میدان آمده بود. او از آن قبیل آدمها بود که از بین رفتن تندیس زیبای شهر را یک انهدام فرهنگی می‌دانست و اعتقاد داشت باید به دنبال بانیان این انهدام باشیم. به او چیزی نگفتم ولی در ناامیدی مطلق از خودم پرسیدم که آیا دوران زوال درخشش تندیس ها آغاز شده است؟ من از قبل با او، در همسایگی مان، بحثهای زیادی داشتم. او بسیار تند مزاج است و همیشه وقتی صحبت می‌کند نمی‌تواند جلو حرکات تند دستهایش را بگیرد. دستهایش مثل پرچمهایی در باد به این سو و آن سو می‌روند. یک بار به او گفتم او نیاز زیادی به زبان برای بیان حرفهایش ندارد. هرکس به رقص پرشور دستهایش نگاه کند می‌فهمد که او مثلا عصبانی است، یا خوشحال و یا معترض؟ بعد از این حرف او البته اندکی شرمنده شد و خود را جمع و جور کرد؛ اما تنها چند دقیقه بعد بود که یادش رفت و پرچمهایش را دوباره برافراشت. آن روز هم که او را با دخترش در کنار تندیس تکه تکه شده دیدم با لبخند جلو آمد و با صمیمیت به من نگاه کرد و با چشمهایش به من گفت:‌ دیدی حرفهایم درست در آمد؟

دخترش یک سالی از دختر من بزرگتر است دست دخترم را گرفت و از او خواست که به بازی بروند. اما دختر من به قدری ترسیده بود که نه تنها نرفت که بر فشار انگشتهایش بر دست من افزود. فهمیدم دخترم چه پیامی به من می‌دهد. او وقتی بیشتر ترسید که پیرمرد فالگیری را دید که عصازنان به ما نزدیک می‌شد. پیرمردی ژنده پوش و یک چشم بود که برچوبی دراز نخی بسته و برسر نخ چیزی شبیه یک قوطی مشبک آویزان کرده بود. از قوطی رقصان در هوا دودی سفید به هوا می‌رفت. من هم مثل دخترم به دود مارپیچ خیره شدم که در آسمان گم می‌شد. از پس دودها فوجی کبوتر در آسمان پرواز می‌کرد.

از دوستم عذرخواهی کرده پناهی یافتم و دخترم را در آغوش گرفتم. او به آهستگی و بی صدا اشک می‌ریخت و چهار انگشت دست خود را در دهان فرو کرده بود.

از این که او را با خود برای دیدن جمعیت بیرون آورده بودم پشیمان شدم. اما بعد به خودم نهیب زدم که باید او را با واقعیاتی که در شهر می‌افتد آشنا کنم. بدن نحیف و کوچکش را در آغوشم فشردم و گفتم به من خیره شود. دخترکم نمی‌توانست چشمهایش را باز کند. با چشمهای تر و بسته‌اش سرش را مقداری بالا گرفت. به قدری معصومانه می‌گریست که من هم گریه‌ام گرفت. دستش را به آرامی از دهانش بیرون آوردم و بوسیدم. از او پرسیدم چرا گریه می‌کند؟ گفت از پیر مردی که قوطی را به سر چوب زده بود ترسیده است. به او چه می‌توانستم بگویم؟ دخترکم کم سن و سال تر از آن بود که معنای فال و جادو و این قبیل چیزها را بفهمد. اگر هم توضیح می‌دادم حتما بیشتر می‌ترسید. بعد هم برایش تبدیل به کابوسهای شبانه‌ای می‌شد که نمی‌دانستم با آنها چه کنم. برای همین یک قطعه فلزی از تندیس که زیر پایمان بود را برداشتم و به او نشان دادم و گفتم وقتی به خانه برویم برایش قصه آن پیر مرد را خواهم گفت. دخترم به قطعة فلزی توی دستش نگاه کرد. لبخندی زد و با شادی قبول کرد که گریه نکند و قطعة تندیس را مثل عروسکی عزیز به سینه فشرد. بعد با شیطنت همیشگی اش پرسید: چرا ؟... بعد گیر کرد و نتوانست ادامه دهد. کلمه مناسب برای از بین بردن تندیس نمی‌شناخت. خودم هم گیر کرده بودم. بگویم تندیس را منهدم کرده بودند؟ یا از بین برده بودند. یا پوکانده بودند؟

هنوز در فکر این بودم که با دخترم از میدان برگردیم یا به سیاحت خود ادامه دهیم؟ سر و صدایی زیادی از گوشة سمت راست میدان بلند شد. جمعیت مثل برگ خزان روی هم ریخته شد و راه باز شد تا چند اتوبوس بزرگ به وسط میدان برسد. بلافاصله از اتوبوس جماعتی نقابدار پیاده شدند. دست هرکدامشان تخماقی خاردار بود. بدون این که هیچ کلمه‌ای برزبان بیاورند به جماعت حمله کردند. با همان ضربات اول بسیاری لت و پار شدند و به زمین افتادند. فرمانده یک دستة‌ آنان چهارپایه‌ای گیر آورد و بر روی آن رفت و با تخماقش سمتی را نشان داد. فوج تحت فرماندهی او به آن نقطه حمله کردند. جمعیت، از زن و بچه تا پیر مرد و پیر زن، زیر دست و پای مهاجمان له شدند. چند جوان را، که صدایشان به اعتراض بلند شده بود، بعد از ضرباتی که به سر و صورتشان زدند، دستبند زده سوار به اتوبوسها کردند. ما حتی فرصت تحیر هم نداشتیم. فقط به این فکر می‌کردیم که چگونه از ضربات تخماق و باطوم نقابداران مصون بمانیم. آنها بعد از حملات اولیه از کمرهایشان زنجیرهایی را بیرون آوردند و با آن به ما حمله کردند. تنها کاری که می‌توانستم بکنم ساختن حفاظی برای دخترم از بدنم بود تا ضربات زنجیر و تخماق بر پشتم فرود آید و او سالم بماند. فکر نمی‌کنم از میان جمعیت دیگر کسی اصلا به تندیس فکر می‌کرد. همه‌اش به دخترم فکر می‌کردم تا راهی بیابم و او را از معرکه نجات دهم. چیزی نگذشت که از انبوه جمعیت در میدان تنها کسانی باقی ماندند که زخمی و کوفته نقش بر زمین بودند. در یک فرصت کوتاه حملات بعدی به نیم تنة باقی مانده تندیس نگاه کردم و جمعیت لت و پار شده و انبوه نقابدارانی که از زنجیر و تخماق‌شان خون می‌چکید. جای درنگ نبود. او را بیشتر در آغوش فشردم. نیم خیز شدم و خودم و او را به کناری کشیدم. راه را می‌دانستم. اگر به خیابان سمت راست مان که به میدان وصل بود می‌رسیدیم می‌توانستیم از یکی از کوچ ه‌های فرعی منطقه را بشکنیم و به خانه برسیم. البته می‌دانستم که بسیاری دیگر هم، چنین فکرهایی مثل من دارند و چه بسا خیابانها و کوچ ه‌ها با سیلی از جمعیت گریزان پر شده باشند. اما در هرصورت جای درنگ نبود. وقتی دخترم را مچاله شده در میان بازوانم بوسیدم احساس کردم برای آخرین بار است. دخترم هم ساکت بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

خواستم بلند شوم و به سمت خیابان بروم که ماشین سیاهی به میدان آمد. از میان جمعیت راهی باز شد و ماشین زیر نیم تنه ویران شده تندیس ایستاد. چند ماشین سیاه ریز و درشت دیگر، که اسکورت ماشین اول بودند، در اطراف قرار گرفتند. محافظان با مسلسلهایی آمادة شلیک بیرون آمدند و حلقة حفاظتی محکمی به وجود آوردند. از ماشین اصلی مردی پیاده شد که نمی‌توانستم چهره‌اش را از دور تشخیص دهم. اما چند بار او را در تلویزیون دیده بودم. هیکلی نحیف و استخوانی اما ریشی انبوه داشت. لباس آلاپلنگی نو نواری پوشیده بود و عینک ذره بینی ظریفی روی صورتش دیده می‌شد. کلت سنگین آویزان از کمرش با هرقدمی که برمی‌داشت اندکی به جلو و عقب می‌افتاد. به زودی برایش جایگاهی ساختند و او بدون این که به دیگران نگاهی بیندازد به بالای جایگاه صعود کرد. با خونسردی و آرامش زیادی به اطراف نگاه کرد. سرش را مثل همة فیلسوفان قدیمی با خوشحالی آمیخته به تعجب تکان داد. اولین جمله‌اش تبریک به مناسبت فتح لانة فساد و فریبکاری بود. میدان، و در واقع تندیس، تبدیل به مرکزی برای فاسدان و جاسوسان شده بود. و امروز ما اینجا جمع شده بودیم تا فتح این مرکز را جشن بگیریم. با صدایی آهسته زیر گوش دخترم گفتم آماده باشد. بعد راه باز شده جلو خودم را ارزیابی کردم. به خیابانی که باید می‌رفتیم چند قدم نزدیک شدم. خواستم خیز دوم را بردارم که زنجیر یکی از نقابداران در هوا پیچ و تاب خورد و به پشتم نشست. با کشیدن زنجیر احساس کردم پوست و پیراهنم کنده شدند. ولی خدا را شکر کردم که به دخترم آسیبی نرسیده است. بی اعتنا به زنجیری که دوباره در حال فرود آمدن بود جلوتر رفتم و مچاله شدم تا دخترم آسیبی نبیند. زنجیر بعدی به من نخورد به نفری که بعد از من، جای مرا پر کرده بود خورد و ناله‌اش را شنیدم. سخنران داشت وعده می‌داد که حکومت قصد دارد بر ویرانة مرکز فساد قبلی تندیس بسیار بزرگتری که متناسب با فرهنگ ملی و مذهبی ما باشد بسازد.

در اینجا بود که من متوجه علت اصلی حمله به تندیس شدم. تندیس تماما برهنه بود و این برخلاف شئونات اخلاقی رایج بود. اما جای این حرفها نبود. بار دیگر خودم را به جلو، یعنی نزدیک به خیابان، کشاندم. و در یک فرصت طلایی به نبش خیابان رسیدم. دخترم سرش را پائین گرفته بود و هیچ نمی‌گفت. خوشحال شدم که بار دیگر فرصتی یافتم تا او را ببوسم. از او پرسیدم حالش خوب است؟ و او بدون هیچ کلامی سرش را تکان داد.

به سمت دیگر خیابان دویدم و با این که خیابان پر تردد بود خود را به کوچه فرعی رساندم و نفسی به راحتی کشیدم. هنوز دخترم را در آغوش داشتم. نفس نفس می‌زدم ولی خوشحال بودم که از معرکه جان سالم به در برده‌ایم. در کوچه دوم دخترم را زمین گذاشتم. دیدم چیزی را میان دستهایش پنهان کرده و به خود می‌فشرد. دستی به موهایش کشیدم و نازش کردم. پرسیدم چه چیزی در دست دارد؟ و او بدون این که چیزی بگوید با لبخند قطعة فلزی تندیس را که به او داده بودم نشانم داد. به قدری خوشحال بودم که حد نداشت. آن را گرفتم و بوسیدم و برچشم گذاشتم. دخترم گفت: نمی‌شود برویم یک.... تازه بسازیم؟ اسمی برای تندیس نداشت. به او گفتم تندیس و او بدون این که معنایش را بداند تکرار کرد:‌ تندیس!

تندیس(۲)

حتی از شکل راه رفتن اهالی کوچه هم می‌شد فهمید که نمی‌خواهند، یا صلاح نمی‌دانند، با هم مثل سابق سلام و علیک کنند. بزرگترها سرشان پائین بود و سعی می‌کردند بدون این که دیده شوند بیایند و بروند. مادرها بیشتر ترجیح می‌دادند در خانه به پخت و پز ادامه دهند. بچ ه‌ها هم مثل این که دل و دماغ شان را از دست داده بودند و تمایلی به بازی در کوچه را نداشتند. دختر من اصلا دوست نداشت برود توی خانة همسایه مان و با دخترش بازی کند. به او نگفته بودیم که همبازی اش گم شده و کسی از او خبر ندارد. اما من حدس می‌زدم که دخترم فهمیده است. از کلماتی که توی خواب برزبان می‌آورد می‌شد فهمید که او افسرده و در فشار است. در واقع یک نوع خانه نشین شده بود. روزها قطعة فلزی کوچک را مثل یک عروسک در بغل می‌فشرد و برایش لالایی می‌خواند. به قدری دلم برای او سوخت که یک روز قطعة فلزی را از او گرفتم و کارگاه کوچک زیرزمین خانه خودمان رفتم و از آن قطعة بی شکل یک پروانة در حال پرواز درست کردم و به او دادم.

واقعیت این است که گم شدن دختر همسایه مان همه را شوک کرد. باورمان نمی‌شد. یا دوست داشتیم که به خود بقبولانیم واقعیت ندارد. برای بسیاری از همسایگان گمشدن یک دختر بچه معصوم حتی بیشتر از انفجار یا انهدام تندیس زیبای شهر تکان دهنده بود. پدرش، همان دوستم که موقع صحبت از دستهایش پرچمی‌ می‌افراشت، مدتها زبانش بند آمده بود. نه می‌توانست حرفی بزند و نه حتی جواب سلام معمولی کسی را می‌داد. نمی‌دانم. شاید اگر برای من هم همان اتفاق افتاده بود وضعم بدتر می‌شد. چند بار سعی کردم صحنة آن روز را در میدان بزرگ شهر برای خودم مجسم کنم و خود را به جای دوستم بگذارم. فرض می‌گرفنم که دختر من هم، مثل دختر او، در شلوغ بازی وحشت آور آن روز، که زیباترین تندیس شهرمان از بین رفت، بلایی سرش می‌آمد. در آن صورت من چه می‌کردم؟ تازه بعد از این تصور است که اندوه سنگین و فلج کنندة همسایه‌ای را درک می‌کنم که دخترش در تهاجم نقابداران توی میدان بالکل گم شد. نه این که مثلا ضربه‌ای بخورد. نه این که دست یا سرش بشکند. نه این که برود بیمارستان و بعد از چند روز خبر درگذشتش را به پدرش بدهند. نه! هیچکدام. مثل یک قطره آب که بچکد روی زمین و ناپدید شود، گم شد. تنها شانسی که دوستم داشت این بود که دو دختر و یک پسر بزرگتر دیگر برایش باقی مانده بود. ولی اگر اتفاقی برای دختر من می‌افتاد من کس دیگری را نداشتم و این برایم اصلا قابل تصور هم نیست. به همین دلیل از آن روز به بعد من بسیار محافظه کار شده بودم و همه چیز را با این می‌سنجیدم که به سر دخترم چه می‌آید؟ از سوی دیگر همیشه یک احساس دین نسبت به همسایه‌ام پیدا کردم. دلم نمی‌خواست مزاحمش شوم. می‌پنداشتم رفته رفته با عبور روزها اندکی بهبود خواهد یافت. چند شب امید این را داشتم که بیاید بالای پشت بام و بنشینیم با هم گپ سیاسی بزنیم. ولی از او خبری نشد. پشت بام امن ترین جا برای ما ساکنان کوچه بود تا بتوانیم در مورد مسائل مختلف، بدون ترس از حمله نقابداران، بنشینیم و هر چه دل تنگمان می‌خواهد بگوئیم. بدون این که کابوس دستگیری و تعذیب و زندان و این جور چیزها را داشته باشیم. با اتفاقی که افتاد این امکان را هم از دست دادیم.

روزهای اول در صندلی خودم می‌نشستم و صندلی او را هم کنار خودم می‌گذاشتم و سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که تا چند دقیقه دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شود. بعد هربار ناامید می‌شدم به خودم می‌قبولاندم که فردا یا پس فردا پیدایش می‌شود. مدتی که گذشت شک کردم نکند از دست من عصبانی باشد. بعد هرچه سعی کردم نتوانستم به یاد بیاورم چه خطایی از من سر زده که او از من رمانده شده است. آخرین بار همان روز بود که او را در میدان بزرگ شهر همراه دخترش دیدم. صحبت چندانی هم با هم نکردیم. او معتقد بود که در برابر انهدام زیباترین تندیس شهر نباید ساکت بمانیم. من هم بیشتر به این فکر می‌کردم که چه باید بکنیم؟ بعد هم که همه دیدند. نقابدارها حمله کردند و اوضاع به هم ریخت.

یک شب که به من الهام شد که او به پشت بام خواهد آمد. زودتر از همیشه به بالا پشت بام رفتم و روی صندلی خودم یله شدم. از او پرسیدم چرا با من سر سنگین شده‌است؟ سنگین بود و معلوم بود که تمایلی به جواب دادن ندارد. اول تردید داشتم که ادامه بدهم یا نه؟ بعد پشیمان شدم. گفتم:‌ سختی مصیبتی که بر او نازل شده است را می‌فهمم. منتظر نماندم جوابی بدهد. ادامه دادم که اما او هم باید من را درک کند. باز هم چیزی نگفت. گفتم یادم نیست کجا خوانده‌ام ولی در یک کتاب نوشته بود وقتی مصیبتی عظیم بر جمعی نازل می‌شود تنها راه مقابله با عواقب آن نزدیک شدن بیشتر به یکدیگر است. سرم را برگرداندم تا ببینم عکس العمل حرفم روی او چیست؟ صندلی اش خالی بود. بدون این که چیزی به من بگوید رفته بود. در عوض همسایه دیگرمان، که جوانی است پر شر و شور، را دیدم که روی صندلی همیشگی اش نشسته است. با لبخند به من نگاه کرد و گفت:‌ دورة این حرفها گذشته. خواستم بپرسم کدام حرفها که مهلت نداد و از زیر پیراهنش یک اطلاعیه بیرون آورد و به سمت من دراز کرد. همین که خواستم بخوانم او گفت کوچه پر شده از این اطلاعیه! با تعجب نگاهش کردم. او ادامه داد: یک فراخوان است. با بهت به او و فراخوان نگاه کردم. فراخوانی بود در اعتراض به گم شدن انبوه دختران خردسال گمشده در سراسر شهر. همین که آخرین سطر فراخوان را خواندم همسایه جوانم پرسید: هستی؟ بعد هم معطل نکرد. گفت همین امشب همه راه می‌افتیم به سمت میدان بزرگ شهر. هرکس، هرچه دستش می‌رسد، بردارد و بیاورد.

(۳)

نیم ه‌های شب بود که دخترم بالای سرم آمد. به شدت هراسان بود و می‌لرزید. بی اختیار او را در آغوش گرفتم و هیچ سؤالی نکردم. فقط سر کوچکش را به سینه‌ام فشردم. شکنندگی استخوانهایش را روی سینه‌ام حس کردم. اندکی آرام گرفت و من دانستم گرم شده است. سرش را به آهستگی بالا کشیدم و بوسیدمش. بعد از او پرسیدم چه شده است؟ و چرا نخوابیده؟ دخترم بسیار کم حرف و خجالتی است. اول فقط نگاهم کرد. گویی که هنوز از چیزی می‌ترسد. بعد به آرامی زد زیر گریه. سرش را به سینه‌ام چسباندم. اشکهایش پوست سینه‌ام را خیس کرد. در حالی که او را به خودم می‌فشردم دراز کشیدم و او به خواب رفت. به آهستگی لحاف را روی سرمان کشیدم و بدون این که بخوابم به دخترم، همبازی گم شده‌اش و میدان بزرگ شهر فکر کردم.

در دل می‌لرزیدم که این بار در میدان چه به سرمان خواهد آمد؟ من و این کار؟ اگر اتفاقی برای دخترم می‌افتاد چه می‌توانستم بکنم؟ از آن بدتر. اگر اتفاقی برای خودم می‌افتاد و دخترم تنها می‌ماند چه می‌شد؟ هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم. از طرف دیگر برای اولین بار بود که حس کردم همسایه جوانم حرفی به دور از احساسات جوانی زده است. این که هرروز یکی از فرزندان مان ربوده شوند غیر قابل تحمل بود.

صبح که دخترم بیدار شد برخلاف شب قبل بسیار شاد و سرحال بود. با اشتها صبحانه‌اش را خورد. پروانة آهنی را که مثل عروسک در دست داشت کنار دستش نشاند. بعد با علاقه از من پرسید چه ساعتی به میدان می‌رویم؟ خشکم زد. او از کجا می‌دانست که قرار است ما به میدان برویم؟ مهمتر این که اگر هم ما برویم او که نباید بیاید. میدان، میدان است. باغ و بوستان و جشن و موسیقی که نیست. نقابدارها حمله می‌کنند. می‌زنند، می‌کشند و لت و پار می‌کنند. آن دفعة قبل هم اشتباه کردیم که او و همبازی اش را بردیم. نتیجه‌اش را دیدیم. همبازی معصوم او چه شد؟ و حالا سر پدر بیچاره‌اش چه آمده است؟ دخترم لباسهایش را عوض کرد و صدایم کرد. روی چهارپایه کوچکی نشست و از من خواست تا چکم ه‌هایش را به پایش کنم. مانده بودم که به او چه بگویم. نگاهی به من و پاهایش انداخت و گفت چرا معطلی؟ بعد با دست روی رانش زد و گفت که همبازی اش منتظر است. عملا نمی‌توانستم کار دیگری بکنم. چکمه‌اش را از دستش گرفتم و گفتم:‌ تو از کجا می‌دانی که من می‌خواستم به میدان بروم؟

خندید. پروانة آهنی را نشانم داد و گفت همبازی ام همه چیز را به من گفت!

گفتم همبازی اش کجا بوده؟ و به او چه گفته است؟

گفت دیشب همه چیز را به او گفته است. گفته من در میدان هستم تا شما بیایید و من را ببرید!

گفتم میدان بزرگ است نگفت کجای میدان ایستاده؟

گفت:‌ نه گفت همین که به میدان بیایید من را خواهید دید.

دخترم چنان با اطمینان از رؤیاهایش می‌گفت که انگار به واقع اتفاق افتاده‌اند. حتی به من هم اجازه سؤال و جواب بیشتر را نداد. می‌خواستم از او بپرسم که خوب او چرا می‌آید؟ ما خودمان می‌رویم و همبازی اش را پیدا می‌کنیم و برمی‌گردیم. انگار فهمید می‌خواهم چه بپرسم. گفت اگر من نیایم شما او را پیدا نخواهید کرد. بعد هم معطل نماند و از پل ه‌ها به پائین رفت.

در کوچه برخلاف همیشه همه اهالی با بچ ه‌هایشان راه افتاده بودند. هرکس دست دختر یا پسری را گرفته بود و با خوشرویی با یکدیگر سلام و علیک می‌کرد. بدون این که سؤال کنیم همه می‌دانستیم که به سمت میدان می‌رویم. نگرانی من با دیدن همسای ه‌های دیگر، که با کودکان شان آمده بودند، برطرف شد. دخترم را بغل کردم تا تندتر راه برویم و زودتر به میدان برسیم.

عجیب این بود که کسی نمی‌ترسید. بالاخره هم طاقت نیاوردم و وقتی همسایه جوانم را دیدم از او پرسیدم چرا من دیگر نمی‌ترسم؟ ایستادن و توضیح دادن در میان ازدحام جمعیت تقریبا ناممکن بود. همسایه جوانم هم یک دیلم بزرگ و سنگین بردوش داشت. با وجود این همین طور که با هم جلو می‌رفتیم گفت او هم نمی‌داند. البته شایعات و روایات مختلفی بین مردم پخش شده که کسی به درستی نمی‌داند کدامش واقعی و درست است. مثلا در یکی از این روایات آمده است که عده‌ای ماجراجو شبانه به برخی از نقابداران حمله کرده‌اند و بعد از تنبیه آنها توانسته‌اند سالم از محل متواری بشوند. همسایه‌ام می‌گفت این خبر مثل بمب بین اهالی شهر منفجر شده و حرف برسر این است که در هر محله جوانان محل دست به تشکیل واحدهایی برای تنبیه نقابداران بکنند. ولی به هردلیل عجیب تر این است که ترس همه ریخته است. بعد به مادری اشاره کرد که بچه‌اش را در آغوش گرفته بود. مادر علاوه برآن که بچه‌ای را در آغوش داشت دست بچه دیگری را هم گرفته بود و با خود می‌کشید. بعد به صف طولانی کودکان دبستانی اشاره کرد که با راهنمایی معلم شان از سمت دیگر خیابان به طرف میدان می‌رفتند. چشمکی به من زد و گفت سختی کار این بود که سیل راه بیفتد. حالا که راه افتاده علتش را بگذار بعدا صحبت می‌کنیم. بعد بی آن که مهلت دهد تا از او بپرسم دیلم را برای چه کار آورده است با گامهایی شتابناک از ما سبقت گرفت و دور شد. دخترم که تا آن موقع در آغوشم خوابیده بود بیدار شد و با تکان دادن پایش نشان داد که می‌خواهد به زمین بیاید. من هم از خدا خواسته او را به زمین گذاشتم. تا آمدم نفسی تازه کنم دخترم دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت صف دانش آموزانی رفت که در آن سوی خیابان سرود خوانان به سمت میدان می‌رفتند. به قدری تعجب کردم که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. دخترم جمعیت را شکافت و خود را به صف دانش آموزان رساند. از معلم راهنمای آنان پرچمی را گرفت و به دانش آموزان پیوست و شروع به خواندن سرود کرد.

چه می‌توانستم بکنم؟ دخترم را رها می‌کردم و خودم مثل بقیه مردم به میدان می‌رفتم؟ یا می‌رفتم او را به زور از صف بیرون می‌کشیدم و باخود... با خود به کجا می‌بردم؟ برگردم خانه؟ یا بروم به میدان؟ داشتم گیج می‌شدم. در عین حال یک احساس تازه در زیر پوستم وول می‌خورد. اگر مثل گذشته بودم یک لحظه تردید نداشتم که بروم دست دخترم را بگیرم و از صف دانش آموزان بکشم بیرون. یعنی مطلقا نمی‌توانستم تصور کنم که کوچکترین خطری دخترم را تهدید کند. اما حالا با این که هنوز مقداری نگران بودم ولی در رفتن به میدان شکی نداشتم. در همین افکار، در حالی که با موج جمعیت راه می‌رفتم همسایه مان را دیدم. برخلاف روزهای قبل شاد و سرحال بود. تا دیدمش پرسیدم حتما دخترش را پیدا کرده است. قاه قاه خندید. روی شانه‌ام زد و گفت چیزی به رسیدن به میدان نمانده است.

(۴)

دود تمام میدان را پر کرده بود. هرکاری کردم یک متری خود را ببنیم نتوانستم. در دور دست اشباح آدمها را می‌دیدم. دستهایی بالا می‌رفت و با تخماق هایی که داشتند بر سر و تن عده دیگری فرود می‌آمد. از آه و نالة کسانی که در زیر دست و پا بودند می‌شد فهمید که چه محشری برپا است. صدای ضجه و ناله از هر سو به آسمان می‌رفت. به صداهایی به دقت گوش کردم. صدای شیون چند زن از همه بلندتر بود. مردی هم فریاد می‌کشید و معلوم بود از درد به خودش می‌نالد. عده‌ای شعار می‌دادند و از همان جا صدای شلتاق پلتاق عده‌ای به گوش می‌رسید. صداها اوج و فرود داشت ولی قطع نمی‌شد. به هرطرف که نگاه می‌کردم یک مجموعه ناهماهنگ صدا گوشم را پر می‌کرد. بدون این که علتش را بدانم به سمتی کشانده شدم که راه به خیابانی پهن می‌برد. خیابان پر از جمعیت بود و دهانة ورودی میدان پر بود از زن و مرد و کوچک و بزرگ. چند گروه دانش آموزان مدرسه‌ای سرود خوانان به میدان وارد شدند. بلافاصله صدای رگبار گلوله بلند شد. باورم نمی‌شد. همه دانش آموزان به خاک افتادند. هراسان به سمت آنها رفتم تا شاید دخترم را پیدا کنم. همسایه جوانم آستینم را گرفت و با خشم به طرف خودش کشید. نگاهش کردم. هنوز دیلمش را در دست داشت. صورتش غرق خون بود. با دست از چشمهایش خون را پاک کرد و گفت کجا؟ جوابی به او ندادم. همسایه دیگرم را دیدم که دختر بچه‌ای را در آغوش گرفته و دارد این سمت و آن سمت می‌رود. فکر کردم دختر گمشده‌اش را یافته است. خوشحال شدم. خودم را به او رساندم و خواستم چیزی بگویم. دختری که در آغوشش بود را نگاه کردم. دختر او نبود. دخترک غرق خون و یک پایش از زانو قطع شده بود. بدون این که گریه و ناله کند با چشمانی باز به ما نگاه می‌کرد. آمدم چیزی بگویم که نقابداری با تخماقی بلند اولین ضربه را به شانه‌ام کوبید. به زمین افتادم و چند نفر روی من آوار شدند. افتادن آنها بر روی من این حسن را داشت که از ضربات بعدی تخماق مصون ماندم. به زحمت خود را بالا کشیدم و سعی کردم برخیزم. این بار نقابداری با پوتین به گرده‌ام کوبید و با چانه به زمین افتادم. کشان کشان خودم را به زیر سقف دکه‌ای در گوشة خیابان رساندم. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. با این که صورتم خونین بود اما درد نداشتم. شاید هم حس نمی‌کردم. ولی بلند شدم و رفتم بالای هرة کوتاه یک مغازه. در وسط خیابان بزن بزن بود. موج جمعیت به طرفی می‌رفت و به سمتی برمی‌گشت. موج بالا گرفت و به در بزرگی که با نگهبانان زیادی حافظت می‌شد برخورد. و نه تنها نگهبانان مسلح را مثل پر کاه با خود برد که در عظیم و آهنی را هم از جا کند. و در میان بهت همة ما بود که بعد از لحظاتی تعداد زیادی دختر و پسر نوجوان به میدان سرازیر شدند. کله همه شان تراشیده و لباسهای راه راه و گشادی به تن داشتند. هنوز باورم نمی‌شد و نمی‌دانستم آنها کیست اند. مردی فریاد کشید زندان بزرگ نقابداران فتح شد. هورای جمعیت آسمان را پر کرد و آسمان پر از کبوترانی شد که نمی‌دانستیم چه کسی و از کجا آنها را به پرواز در آورده. نقابداران به آسمان شلیک کردند و فوج فوج کبوتران بود که با رگبارهای آنها به زمین ریختند. هرکس سعی کرد کبوتر خونینی را از زمین بردارد. و من میان جمعیت دخترم را دیدم که با همبازی اش هریک کبوتری خونین بال را بر سینه می‌فشردند. به سوی شان دویدم اما آنها در میان انبوه جمعیت گم شدند. شک نداشتم که زیر دست و پای آن همه جمعیت له خواهند شد. مستأصل شده بودم و کاری از دستم برنمی‌آمد. از گوشة دیگر میدان صدای شیپور و سرود بلند شد. به آن طرف کشیده شدم. رژه دختران گلفروش شروع شده بود. هریک دسته گلی را به سر بسته و تاجی برای خود درست کرده بودند. به هرکس که نزدیک آنها می‌شد گلی هدیه می‌دادند. به آنها چشم دوختم تا بلکه دخترم را ببینم. او در انتهای صف با همبازی اش داشت به زنی نابینا گل می‌داد. با زحمت خودم را به آن سمت رساندم و هنوز به آنها نرسیده بودم که صدای رگبارها برخاست. صف منظم رژه به هم ریخت و دختران هریک یا گلوله خوردند و به زمین افتادند و یا براثر تلاطم جمعیت زیر پا له شدند. در این میان باز هم دخترم گم شد و نفهمیدم برسر او و همبازی اش چه آمد.

صدای سرود و هلهله از سوی دیگر میدان بلند شد. صفی از جوانان به سمت مرکز، و به سوی تندیس وسط میدان پیش رفتند. نقابداران هرکاری کردند نتوانستند مانع پیشروی شان شود. و همین که صف به پای تندیس رسید نفسم بند آمد. اول فکر کردم اشتباه می‌بینم. اما اشتباه نبود. همسایه جوانم، با سه جوان دیگر، از تندیسی که نقابداران ساخته بودند بالا می‌رفتند. هرکدامشان با دیلم سنگین خود بر آن می‌کوبیدند و خود را بالا می‌کشیدند. یک فوج از نقابداران جمعیت را ول کردند و به طرف آنها نشانه رفتند. بوی باروت فضا را پر کرد و جوانانی که روی تندیس بودند یکی یکی به زمین افتادند. فکر کردم تمام است دیگر. اما هنوز دود باروت توی مشامم بود که دیدم همسایه جوانم، همچنان دیلم در دست، از پشت تندیس بیرون آمد و خود را به سر تندیس رساند. با سرعتی باور نکردنی شروع به کوبیدن به سر تندیس کرد و تندیس با ضربه چهارم یا پنجم بود که پوکید و به زمین افتاد. بعد از آن همسایه جوانم دیلم را بالا برد و طوری که می‌خواهد پرواز کند دستهایش را تکان داد. با افتادن سر بزرگ و تو خالی تندیس به زمین موج جمعیت با هلهله به سمتی از خیابان رفت. موج به اندازه‌ای فشرده بود که رگبارهای نقابداران نتوانست جلو آن را بگیرد. عده‌ای از صف اول مثل برگ خزان به زمین افتادند. ولی بلافاصله جایشان با نفرات صف پشت پر شد. در یک آن که به زمین افتاده بودم، از زیر اجساد افتاده به رویم، فقط تکه کوچکی از آسمان را دیدم. خدای من! از همان زیر اجساد تلنبار شده چه می‌دیدم؟ باورم نمی‌شد. آسمان پر از پروانه بود. پروان ه‌هایی به شکل و شمایل همان که برای دخترم درست کرده بودم. به سختی جسدها را کنار زدم تا بلند و همین که برخاستم پروانه‌ای به روی دست خونینم نشست.....

(۵)

خیس عرق بودم. آن قدر که حتی ملافه‌ام هم خیس شده بود. به زحمت چشم گشودم. دخترم بالای سرم نشسته بود و صدایم می‌کرد. پروانه‌ای را در آغوش می‌فشرد....

۱۱فروردین۹۹